داستان

نیلوفر کبود

قسمت سوم

فریبا موسوی

درقسمتهای قبل اسارت زنی را در یک کلبه خارج از شهر و فرار ناموفق او را خواندیم.
زن سعی کرد باصحبت کردن مرد را متقاعد به آزادیش کند.
از گذشته سخن گفت و رازهایی را بر ملا کرد که مرد تاکنون بی اطلاع مانده بود.

اکنون دنباله ماجرا:

گوش های مرد از عصبانیت داغ و چهره اش برافروخته شده بود. با مشت روی میز کوبید و فریاد زد:

– بسه دیگه! ...اسم مامان منو به زبون نیار قاتل! ...
هنوز کفنش خشک نشده!... خاکش هنوز تازَس!...
توچیزی جز یه سنگ قبر ازش برام باقی نذاشتی!... از غصه حال و روز من دق کرد !...
از غصه این که پسرش زده به کوه و بیابون و مجنون شده مریض شدا... تو کشتیش!...
حالام برات راحته که پشت سر مرده حرف بزنی!...آره بگو!...بگو!... هرکاری کردی بنداز گردن مامان من!... اون که از تو قبر نمیتونه بلند شه بیاد از خودش دفاع کنه!...
زن دوباره زیرگریه زد. کیوان به سمت تختخواب کهنه کنار دیوار رفت و روی آن دراز کشید. زن ناله کنان گفت:
– کیوان!...کیوان مچ پام خیس شده! بنظرم زخمش داره خونریزی می کنه!... پاشو بیا دست و پامو باز کن ببینم مچ پام چی شده! یادمه پوستش با شاخه ها خراشید، اما دیگه نگاش نکردم! یادم رفت نگاش کنم...
– زخم دل منم نگاه نکردی نیلوفر !... اصلا تو عادتته برنگردی نگاه کنی ببینی چه بلایی سر زخمی که زدی اومده!... حالام ولش کن! ...
بذار خونش زمینو سرخ کنه... این کلبه عادت داره به سرخ شدن! خون دل من خیلی وقته که حال و هوای این خونه رو سرخ کرده!
– کیوان رحم و مروتت کجاست؟ این چه جور دوست داشتنیه که راضی به شکنجه م می شی؟
– بهت اعتماد ندارم همین!..
زن چشمانش را باز کرد.
پتویی را که رویش کشیده شده بود کنار زد.
اشعه گرم آفتاب از پنجره روی زانویش افتاد و پاهای سرد و یخ زده اش را گرم کرد.
مرد در کلبه نبود، اما کمی بعد با مقداری هیزم وارد شد.
– بیا دست و پامو بازکن کیوان. تمام تنم درد می کنه...
مرد پاسخی نداد. هیزم شومینه را زیاد کرد. صبحانه را روی میز چوبی چید . بعد دست و پای زن را باز کرد.
– بیا چای تازه دم حاضره... از دیروز تا حالا هیچی نخوردی.
– تو فکر می کنی من می تونم غذا بخورم؟ دیشب تا صبح گریه می کردم...
– جدا؟.... اوهوم!... پس گریه کردنم بلدی!...عیب نداره! ... در و پنجره های اینجا با اشک وآه خو گرفتن...هق هق گریه براشون لالاییه!...خوب کاری کردی... حالا پاشو بیا، نون تازه و پنیر محلی برات آوردم.سرشیر تازه گوسفندیم هست.
– من غذا نمی خوام! من بچه مو می خوام!
–میل خودت!... می تونی نخوری!... بجای تو هم من می خورم...
مرد پشت میز نشست و نفس راحتی کشید.
– آخیش! ....به به عجب نونی!... بعد از مدتها یه صبحونه درست و حسابی با خیال راحت می خورم... حالا دیگه تو این جایی! ..تو چنگ خودم اسیری!...
زن دوباره زیرگریه زد و مرد با خونسردی تمام مشغول خوردن شد.
زن نگاهی به زخم پایش انداخت. خون روی زخم، بسته شده بود. ناله کنان گفت:
–تا کی میخای منو این جا نگه داری؟...
– تا زمانی که حاضرشی از زندگیت بگذری!
– یعنی چی که از زندگیم بگذرم؟ کی گفته که تو مالک جون و زندگی منی؟
– من می گم!...
– من طلاق نمی گیرم. زندگیمو دوست دارم. شوهر و بچه مو دوست دارم. نمی خوام با تو زندگی کنم.
– اون زندگی دیگه واسه تو جمع شده نیلوفر! ...
همونطوری که سه روزه اثاثیه تونو جمع کردید و با اون پولی که گفتی مامانم بهتون داده بوده، یه زندگی جدید تو یه شهر جدید واسه خودتون درست کردید، الانم همون کارو میکنی!...
مرد استکان چای را سرکشید و ادامه داد:
– یه روزی قید من و زندگیتو تو این شهر زدی و رفتی.
امروزم قید شوهر و بچتَو میزنی و برمی گردی همین جا! ...
زندگی و فکرتو از پیش شوهر و بچه ت جمع میکنی و برمی گردی با من زندگی می کنی...
– برنمی گردم!....
– برمی گردی!... اعتراف می کنی دوسم داری! ...
مثل گذشته! مثه همون موقع ها که روزی صدبار می گفتی دوسِت دارم!
–دوست ندارم! می فهمی؟ دوسِت نَدارم! ... من بچه مو با تموم دنیا عوض نمی کنم.
شوهرمم دوست دارم!...
دست از سرم بردار!...
مگه دوست داشتن با زور شمشیرم میشه؟...
مرد پاهایش را روی هم انداخت و با خیال راحت گفت:
– میشه!... میشه!... اگه من بخوام میشه!...
– نمیشه! ... نامزدی ما از همون اولشم اشتباه بود.
بابا و مامان من رو یه فرش و گلیم کهنه زندگی کردن اما همیشه سرشونو بالا گرفتن...
خونواده تو بابا و مامان منو با پولشون تحقیر کردن! ...
انتظار داشتی وایسم و کوچیک شدن خونوادمو جلوی تو و خونوادت نگاه کنم؟...
انتظار داشتی صبرکنم تا مامانت تهدیدشو عملی کنه و یه بلایی سرمون بیاره؟....
من تو رو از قلبم بیرون کردم. همون روزی که از این شهر رفتم!... من دوست ندارم کیوان!...
دیگه هم نمی تونم دوسِت داشته باشم.
می خوام با شوهر و بچه م زندگی کنم. این حق منه که زندگیمو خودم انتخاب کنم...
مرد در حالی که لقمه ای به دهان می گذاشت و آرام به صندلی چوبی پشت می زد گفت:
–بسیار خب! ...هرجور میلته! ... پس تو همین کلبه و با همین وضعیت می مونی...

ادامه دارد...

داستان

دیوونه خونه

قسمت پایانی

حسین مناخری

پاهام خسته شدند و از بیهوده قدم زدن تا صبح به خودم می پیچیدم وبه چپ و راست غلت میزدم.درد افکار پیچ و تاب خورده ای را در سرم می لولاند.زندگی در حالتی که فقط شبیه زنده ها شده بودم ادامه داشت. شاید این روزها بدترین اتفاق همین بود.
این بیرون از آنجا ترسناک تر و هولناک تر شده.تا جایی که بدون مجازات هر روز احساسات و جسم در هم شکسته می شوند و ظاهر تنها کمی از آن خرد شدن را به نمایش میگذارد.چشمم به قاب خاک گرفته روی دیوار افتاد.به عکسش خیره شدم، ناخواسته نیشخندی زدم
گمان نمیکنم در سفر به ناکجا به مقصد رسیده باشی.شایدهم رسیده، هرچند که اینجا خود جهنم است. انگار از گذشته ای دور آمده بود.
باکوله باری از دربند کردن و عذاب دادن. خانواده ای پنج نفری که جز خودش همگی تحت فرمان او بودیم.
نباید هیچ سرپیچی میکردیم، خطا مساوی بود با جزا.هر چه بیشتر گوش به فرمان بودیم بیشتر مورد توجه قرار میگرفتیم.من به عنوان فرزند ناخلف خانواده همیشه مورد حمله او بودم.
نه پایبند اخلاقیاتی که دم میزد بودم و نه اعتقادی به بهشت برینی داشتم که او در زمین پرسنگ و کلوخ خود پی آن بود.
مادرش و مادرم مانند کنیزان به دورش می چرخیدند و تا زمانی که زنده بود جرات شکایت نداشتند.
از صبح رفت و روب میکردند و ظهر تا بعد ازظهر گوش شنوایی برای آن بودند.به مسافرتهای چند روزه می رفت.
هربار که برمی گشت وبه گفته خودش وقتی به فرزند خوانده هایش سرزده بود از لذتی که در دیدار با آنها داشت پرحرفی می کرد.
حضورش را دلگرمی برای آنها فرض میکرد و غصه هایش از در رنج بودن آنها را لذتی برای مقصدی که از آن می گفت می دانست.
مانند اینکه آدمی به حال آوارگان و خیابانگردها غصه بخورد و دلسوزی کند. از این حماقت نه آواره ای از خیابانگردی نجات پیدا میکند و نه خیابانگردی آواره تر می شود.بدون تردید زندگی به سمت مرگ حرکت میکرد، بی آنکه متوجه باشیم دودستی آن را چسبیده بودیم.مگر نه اینکه ازاد زندگی کردن و خوب بودن، مانند درنده بودن شیر یک خصلت و مزاج وجودی است.
مرگ برادرکه نادرترین انسانی بود که تا انوقت دیده بودم تاثیر زیادی در من داشت.ادمی به کل ناراضی و گله مند از هر چیز.
کسی که به شدت پایبند مسائل و آموزه های پیر مرد بود و هر روز زمانی را برای رسیدگی به آن امور در نظر داشت.
بیشتر اوقات مشغول کار بودویا درگیر اخلاقیاتی که به آن ارث رسیده بود.
بعد از نزدیک پنجاه سال زندگی وبا داشتن چند فرزند هنوز جرات جدا شدن از آن خانه نکبتی را نداشت.
حتی تا روزهای اخر برای پیرمرد کار می کرد و پول توجیبی میگرفت. البته این همان طنابی بود که پیرمردهر که را میخواست به افسار میگشید.تا میتوانید کار کنید و مال جمع کنید....
و من تا میتوانستم سیگار میکشیدم، کار نمیکردم و نگران نبودم.ریشهای بلند، کله تاسش و کمر خمیده اش که برای صاف کردنش مجبور بود پشتش را به عقب بدهد، بلای جانش شده بود.
چهره اش خسته و همیشه کثیف و زشت بود.صورتی از پیشانی چین خورده داشت و لباسهای گشاد و سیاه می پوشید،طوری که انگار همیشه عزادار است و مرگ در اثر سوء استفاده از قرصهای خواب ادامه زندگی را برایش نامُیسر کرد.
در مراسم خاکسپاری نه اشک میریختم و نه چهره عزادارها را داشتم. پیراهن سفید یقه دارم را پوشیدم و کت سورمه ای رنگی روی آن تن کردم.
شلوار سرمه ای، کفشهای واکس زده براق و صورت تراشیده ام از دور به چشم میامد.
صدای شیون زنده ها را میشنیدم و تابوتی از جنازه که از جلوی چشمانم میرفت و دور میشد.
جسدی که روی دستها به پرواز درآمده بود و طبق معمول زیر خاک مدفون می شد. تنها در گوشه ای ایستاده بودم.مردمی که از کنارم عبور میکردند با چهره های
غضب کرده زیر چشمی نگاهی می انداختند.برادر دیگر از دور تلو تلو میخورد، طوری که با هر چند قدمی که برمی داشت کمی می ایستاد، به اطراف نگاه میکرد و دوباره به راهش ادامه می داد.وقتی روی جنازه خاک می ریختند سر رسید.
وارد قبر شد و بلند بلند با صدای کلفت کرده اش فریاد میکشید:بلند شو؛ بلند شو.
با صدای او ، صدای ناله ها بیشتر شد.زنها فریاد می کشیدند و مردها روی سر می کوبیدند و من سیگارم را روشن کردم و شروع به پک زدن کردم.زیاد طول نکشید،مراسم تدفین تمام شد .گودال پر شد و دیگر اثری از او نبود.و باقی مانده ها روی قبرش ایستادن،
زیر لب چیزی میخواندند و یکی یکی میرفتند...

شعر

غروب

کمال جعفری امامزاده

هر شب غمت مرا که
به زنجیر میکشد
بر روی هر چه خاطره
شمشیر میکشد

عمریست رفته ای و من
عادت نکرده ام
بی تو عجیب زخم دلم
تیر میکشد

درگیر خوابهای پریشان
بعد تو
کارم به فال حافظ و
تعبیر میکشد

وقتی امید از دل من کوچ میکند
خود را میان شعله به تصویر
میکشد

تا میرسم به ساحل آرامش خیال
موج غمت دوباره مرا زیر میکشد

از لحظه ی وداع تو هر روز قلب من
نقش غروب جمعه ی دلگیر میکشد

داستان

به فاصله یک دیوار آجری

فریده ترقی

بین من و خانواده شاد همسایه کناری تنها یک دیوار آجر چینی شده نازک فاصله است . شب ها وقتی از سر کار خسته به خانه می آیم . صبر می کنم تا زمان شام خوردنشان برسد ، معمولا حوالی ساعت نه شام می خورند . این را از هیاهوی بچه هایی که آمدن پدرشان را با جیغ های شاد و خنده خوشامد می گویند فهمیده ام . گوشم را می چسبانم به دیوار و پا به پایشان می خندم . چیزی نمی گذرد که مادر خانه می گوید: "دست هایتان را بشویید که شام حاضر است . "منم می روم دست هایم را می شویم و با عجله کنسرویی را باز می کنم و محتویاتش را می ریزم داخل بشقاب . سفره کوچکی را با تکه ای نان و لیوانی آب برداشته و کنار دیوار ، چسبیده به آن پهنش می کنم .
منتظر می مانم تا همه دور سفره بنشینند . صدای قاشق و چنگالشان که بلند میشود اولین لقمه را برای خودم می پیچم و در دهان می گذارم . پسر کوچک خانواده می گوید:"خوشمزه شده مامان" و پشت بندش بقیه تایید می کنند و آخر سر صدایی مردانه می گوید: دستت درد نکند ."زیر لب می گویم: بله خیلی خوشمزه است". زن می گوید: هر کس بیشتر می خواهد بگوید تا برایش از قابلمه بکشم."
پسر کوچک می گوید: برای من بکش." می گویم: من هم !" و مابقی کنسرو را داخل بشقابم خالی می کنم . صدایی دخترانه می گوید: آب می خواهم. " و رو به دیگری می پرسد چرا آب نیاورده؟ می گویم: اینجا هست."
و لیوان را نزدیک دهانم می برم. مادر می گوید: کار خوبی نیست که با غذا آب بخورید و باید این عادت را ترک کنید .
" آب را نخورده، به سر جایش برمی گردانم . سفره که جمع می شود هر کدام می روند دنبال کار خودشان ، دیگر صدایشان را جز همهمه ای گنگ نمی شنوم . گاهی مرد و زن خانواده کمی بیشتر می نشینند و مرد از مشکلات زندگی و کارش درد دل می کند. اینجور وقت ها زن می گوید که نباید زندگی را جدی بگیرد و مراقب سلامتی اش باشد و باز می گوید: همینقدر که خانواده پنج نفره شان سلامت و شاد هستند کافیست. " و من زیر لبی می گویم: "شش نفره، شش ! آخر من هم پشت این دیوار آجری چند سانتی عضوی از خانواده آنها هستم .

داستان

این داستان : پروتکل

از سری داستانهای تاکسی نامه

محسن قاسمی
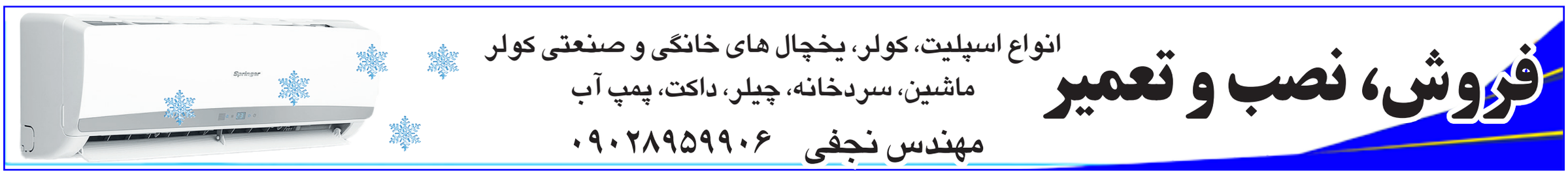
توی یکی از روزهای کرونایی ، اقایی قبل از اینکه سوار تاکسی ام بشه ، نگاهی به من کرد و سپس در جلو را باز کرد و سوار شد و گفت : آقای راننده قبل از اینکه حرکت کنید، این شیشه در پایین تر از این نمی آید ؟
خیر این آخرشه .
لطفا اون شیشه های عقب را هم تا آخر پایین بیاورید .
بعد از اینکه خواسته اش انجام شد گفت: خیلی خوشحالم که شما پروتکل های بهداشتی را رعایت می کنید. که اگر اینطور نبود، سوار نمی شدم. خیلی خوبه که شما علاوه بر ماسک و دستکش از شیلد (حفاظ پلاستیکی شفاف که روی صورت گذاشته می شود) هم استفاده کرده اید. واقعااگر همه پروتکل های بهداشتی را رعایت می کردند تا حالا این ویروس منحوس از بین رفته بود .
من که نسبت به زبان فارسی حساسیت داشتم و از بکار گیری لغات خارجی در زبان فارسی اعصابم خورد می شد، گفتم: منظورتان از پروتکل، همان روش یا آیین نامه یا شیوه نامه هست ؟
او گفت: بله؛ شما توجه داشته باشید اگر یک نفر فقط یک نفر این پروتکل را رعایت نکند، زحمات هزاران نفر
به باد میرود.
البته منظورتون همان روش ها و آیین نامه های بهداشتی است.
نگاهی به من کرد و گفت: آره دیگه رعایت پروتکل .....
آیین نامه
بله؛ چی گفتید؟ گفتم آیین نامه .
اره رعایت آیین نامه ، باعث میشه که ما هم تابع پروتکل جهانی ....
شیوه نامه جهانی ....
بالاخره آیین نامه یا شیوه نامه ؟
فرقی نمی کنه شما هر کدام را دوست داشتید بکار ببرید .
داشتم چی می گفتم ؟
داشتید میگفتید که تابع پروتک...
ببخشید آیین نامه جهانی ....
آره ؛موضوع امروزه، بهداشت جهانی هست و تمام کشورها باید از این پروتکل استفاده.....
شیوه نامه.. شیوه نامه ..
حالا مهم نیست. مهم اینه .....
نه آقا خیلی هم مهمه . استفاده از لغات بیگانه تا سر حد امکان نباید در زبان فارسی استفاده شود مگر ما خودمان لغات مشابه نداریم که از لغات بیگانه استفاده کنیم ؟
مرد دوباره نگاهی به من کرد و گفت: به هر حال موضوع امروز جهان ، همین ویروس کرونا است و اگر قرار باشد ما این پروتک...ببخشید گفتید چی؟
روش، شیوه نامه، آیین نامه ، قرار داد ، پیمان نامه ، توافق نامه ، بازم بگم ؟
نه کافیه آره اگر این پرو...نه نه همین هایی که شما گفتید رعایت نشه که همه به آن مبتلا میشوند و جهان نابود میشه.
آره حق با شماست. اما در اینجا نقش دولت بسیار مهمه؛ دولت میتونه با الگو قرار دادن خودش بر مردم نقش اصلی را در مهار بیماری کرونا ایفا کنه .
من هم با شما موافق هستم . همه موظف هستند پرو ...
دیدم فایده ایی نداره . هر چی من بگم او حرف خودش را میزنه . بهتر دیدم برای اینکه او ادامه نده رادیو را روشن کنم .
سر خط خبرها : تاکید رییس جمهور بر اجرایی پروتکل های بهداشتی از طرف مردم ، اولین فراکسیون مجلس شواری اسلامی آینده تشکیل شد .رادیو را خاموش کردم و گفتم : به نظر شما من باید چیکار کنم ؟
معلومه اجرای دقیق پروتکهای بهداشتی ...